



«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: و از خدایی که غافل بودم

نویسنده: هدیه قلبی زاده

ژانر: تراژدی، عاشقانه

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)





مقدمه:

در جهانی پا نهادم و قدم برداشتم که میلیاردها انسان در آن قبل و بعد از من اقامت داشته‌اند. جهانی که وسعت و بزرگی زیادی دارد. جهانی که از وسعت خودش هیچ‌گاه مغرور نشد و با استقبال گرمی، همه‌ی ما را در آغوشش پذیرفت، آغوشی گرم‌تر از آفتاب سوزان! اما چرا تعدادی از ما، گرمی آن را احساس نکردیم؟ آیا گرمی جهان همان خوشبختی ما در دنیاست؟ نمی‌دانم! سرگردانم! به راستی دنیا و جهان عجیبی است. آری! گاهی جهان کوچک است و ما گاهی آن قدر در نزدیک هم هستیم که وسعت و بزرگی خدا، مهم‌تر از آن جهان را به سادگی زیر سوال می‌بریم. هزاران بار پشت سر هم نفرت دیدیم؛ عشق دیدیم؛ خیانت دیدیم؛ اعتماد واقعی دیدیم و صدها هزار بار هم درد کشیدیم؛ تحقیر شدیم اما به دلیل آن که...

مدت زیادی بود که دلم از زمان و زمین گرفته بود. هر بار با بغض‌های پی در پی ام قلبم درون سینه‌ام باعث سنگینی نفسم می‌شد. دلیل چه بود؟ نمی‌دانم. دنبال راه نجاتی برای این مخمسه بودم؛ روز و شب، شب و روز به دنبال چیز ندانسته می‌گشتم اما هدفم چه بود؟ همان چیزی که دنبالش می‌گشتم با من بود و من با او اما هر چه که بود، من از او دور بودم.

هر بار با بی‌توجهی به زندگی افراد رنج کشیده یا نکشیده، رد می‌شدم و به آسانی می‌گذشتم، چرا که ارزشی برایم نداشتند.

زندگی‌ای که سراسر وجود آن در دو حرف خلاصه می‌شود؛ تردید و شک.

اما برای رسیدن به یقین، راه چاره چیست؟

با زندگی‌ای که وجود آن از دو کلمه بی‌اعتمادی و دروغ صحبت می‌کند شروع کردیم؛ با تردید، با وسوسه‌ی خواستن یا نخواستن و آن‌گاه که خواستن را با دستان‌مان برگزیدیم، به آسانی، خودمان را از حقیقت فاصله دادیم و هم‌چون آبی که از شیر بر پایین سقوط می‌کند، پایین آمدیم و خود را به پایین رساندیم و مدتی بعد طلب بالی کردیم که با آن هم‌چون پروانه‌ای خود را به بالا برسانیم اما برای‌مان رویایی دست نیافتنی و غریب و غریب‌تری شد.

با تردید، بی‌یقین، هم‌چون شمعی سوختیم و خاکستر شدیم. هر چه تلاش و فکر

می‌کردیم، نه خبری از بال بود و نه شمعی نو!

اما چرا؟

چرا؟

قدم بر می‌داشتیم بر جاده‌ای تاریک که از انتهایش، از آن‌که سر انجام این راه سرد که

بی‌هدف قدم بر می‌داشتیم، خبر نداشتیم!

رفتیم برای رسیدن! با تردیدی آشکار سلام کردیم؛ عاشق شدیم؛ با تردید و ترس غصه

خوردیم؛ با تردید و اشک و ناله و در آخر چشم بستیم با تردید!

آری! حال، یقین، تو کجایی؟! ای کاش می‌توانستم جوری داد بزنم و سخن بگویم که آری!

من مطمئنم مطمئنم تو هستی و تو را با تک تک سلول‌های وجودم درک این را می‌کنم که

تو هستی و به خود بفهمانم تو نیز هستی.



با نگاهی سرد به صبح‌ها، که ظهر به ظهرها که شب و به شب‌ها که صبح می‌شدند، می‌نگریستم و بلند شدم روزهایم را بی تو شروع کردم و پشت سر گذاشته‌ام. می‌گفتند بچه‌های کوچک، روح پاک دارند و همچنین به خدا نیز نزدیک‌تر هستند؛ حال به این حرف پی بردم و توانستم آن را درک کنم. به راستی من در کوچیکی اندازه‌ای دلم پاک و صاف بود که تو را همیشه همراه خود می‌دیدم؛ تو را عشقم می‌خواندم و هر روز با عشق تو از خواب برمی‌خوایم و من بودم که همیشه از تو غافل می‌ماندم. این تو بودی که در همه‌ی لحظات با من بودی و این من بودم که همیشه تو را فراموش و از تو غافل می‌ماندم!

پر از مهربانی بودی، پر از عشق بودی و در آخر همیشه به یاد من بودی من غافل از تو! فاصله‌ای میان من و تو ساختند! نمی‌دانم در چه زمانی این فاصله شکل گرفت اما بین من و تو چنان فاصله افتاد که دیگر حتی با اسمت غریب و خودت برایم گم‌نام بودی! مسبب این همه فاصله چه کسی بود؟ گویی حرف‌های دیگران!

در زندگی آن قدر غرق در کارهای روزمره‌ام می‌شدم چراکه تو دیگر برایم ذره‌ای ارزش نداشتی!

با شکست‌های کوچک، ناامید از خودم بودم و لعنت بر جهان می‌کردم. درک حرفایی را که باید گفت یا که حس کرد را هیچ وقت نفهمیدم هم‌چو وقتی گفتند خدا را باید حس کرد! شک و نیرنگ، شک و بی‌اعتمادی و در آخر شک و دروغ! به شک‌هایی اندیشیدم که به سراغم آمده بودند. تصمیم داشتم زندگی‌ام را بدون شک و

تردید کنم و در مسیری قدم بر دارم که یقین در آن پیدا و هم چون طلایی برایم بدرخشد
چراکه روشنایی چراغ برای راه درست است اما راه حل چه بود؟!

تلاش، تلاشی که اولین وظیفه انسان است.
خدا، لکه‌هایی در زندگیم رنگ گرفت که رنگش را دیر دیدم. رنگی که بعد از دیدن آن
وحشت کردم.
مشکی! رنگی که تنها تاریکی در آن به من چشمک می‌زد.
خدایا! مسببش من بودم؟ خدایا! سخت است هدفت گناه نکردن باشد اما اعمال گناه کار
جلوه بدهند.

سخت است نخواهی گناه کنی اما اتفاقاتی در زندگیت بیفتند که تو را وادار کنند.
سخت است صدایت بزخم ولی جوابم را ندهی.
مگر وقتی با گل ما را آفریدی قلبمان سفید سفید نبود؟ چرا لکه‌ی مشکین در این قلب
سفید ایجاد شد؟

خدایا! همیشه و هر وقت می‌شود روی تو حساب باز کرد. کمکم کن! کمکم کن!
تنها کسی بودی که لحظه‌های تنهایی‌هایم، ترکم نکردی؛ پیشم ماندی؛ با همه
مهربونی‌هایت که حد و حساب ندارد کمکم کن!
کمکم کن وقتی که درکم بیشتر شد، شعورم بیشتر شد، بیشتر به تو نزدیک شوم. کمکم
کن عاشقانه و خالصانه به سمتت به پرواز و یقین در بیایم.



من را جواری غرق در دریا مهرونی‌هایت کن که شک و تردید از زندگی‌م خداحافظی کند. کمکم کن درک این را پیدا کنم که برای چه به سمت می‌آیم و برای چه برایت می‌خوانم.

اندک اندک دانه‌های سیاهی بر قلبم نشستند و با هر دانه، حلقه‌ی اشک هم، از چشمانم دور می‌شدند و در آن زمانی که وجودم تیره و تار بود و دیگر نوری نمایان نمی‌شد، اشک از چشمانم خداحافظی کرده بود اما بغض نه! بغضی که هر بار سنگین‌تر از قبل در گلوی من می‌نشست و گویی قصد خفه کردنم را داشت!

چشم گشودم؛ چیزی ندیدم؛ هیچ چیز در آن مشخص نبود؛ هیچ چیز قابل تشخیص و درک نبود و حال، این من بودم که در ظلمتی گیر افتاده بودم که راه فراری نداشتم. زندان بود؟ نه! زندان نبود! اما چرا آن قدر تاریک بود؟ چرا قادر به دیدن چیزی نبودم؟ قدم تند کردم برای یافتن راه‌حلی اما جز تاریکی چیز دیگری نبود و من هم بیشتر و بیشتر در حفره تاریک و ترسناک فرو می‌رفتم. در حفره‌ای که نفس کشیدن در آن غیر ممکن بود!

دیگر هیچ هوایی در اعماق تاریکی‌هایی که غرق بودم، وجود نداشت. اشک‌هایم یکی پس از دیگری بر روی گونه‌هایم می‌لغزیدند و پایین می‌آمدند. با آخرین توانم صدا زدم و همان موقع نوری در هاله‌های اشک من پدیدار شد. فریاد زدم و موفق شدم. آری! موفق شدم نور را در انعکاس زیبایی‌های پاکی‌های قلبم پیدا کنم و ببینم.

یافتم که همه‌ی سیاهی‌هایی که بی‌گمان بودند، بی‌رنگ بودند و اکنون صفحه قلب من سفید بود!

دوباره همانند قبل، طنین صدایی مرا به خود می خواند و توجهم را جلب می کند.
خدای مهربان من! تو با زبان خورشید، زبان باران، زبان ابرها و همچنین با تمامی برگ ها با
من حرف می زنی.

تو با بهار خزان، تابستان سوزان، پاییز خنک و در آخر با زمستان سرد با من حرف می زنی
و این من هستم که همیشه از تو غافل و از تو دور هستم!

درسخت ترین روزهای رنگارنگ زندگی که هیچ کس نبود که سر بر شانه هایش بگذارم و
هم چو باران فصل زرد ببارم، درمقابلت چنان باریدم و لحظه لحظه از دردهایم گفتمت! از
آرزوهایم گفتمت و از آن چه می خواستم باشد و نبود، از آن چه می خواستم شود اما نشد و
این تو بودی که همیشه به تمامی حرف هایم گوش می دادی و این تو بودی که آیه آیه امید،
عشق و صبر نثارم کردی و من هم همانند همیشه غافل از تو می ماندم!

من بی تو در گردابی اسیر می شوم که هر چه فریاد می زنم، هیچ کس دستانش را به سمت
دراز نمی کند.

می خواهم بایستم اما با پاهای خودم و با کمک تو! تکیه گاهم باش، پشت و پناهم باش و
کمکم کن. از درگاه و بزرگی ات ناامیدم نساز!
کسی که تو را دارد، تنها نیست، بی کس نیست.

من با تو عاشق ترینم و همه چیز را با تو دارم و هر کدام از سلول هایم تو را لمس می کنند.

همیشه به تو پناه آوردم، همیشه تو با من بودی و همیشه یاریم کردی و هم چون کوهی مستحکم، از من محافظت کردی.

بگذار تنها باشم. تنهای تنها! دور از هر کس دیگر اما فقط با تو. خدایا! عاشقتم! دوستت دارم ای عزیزترینم!

همیشه در کارهای تو حکمتی پنهان است و من غافلم از آنچه تو می‌دانی و من همانند همه نمی‌دانم! خدایا، خودت را از من بگیر!

چه قدر امتحانات سخت است، حتی سخت تر از هر امتحان‌های دیگر در طول زندگی و باز هم همیشه یارمان باش و یاورمان بمان. یادت را در دل‌های ما زنده دار و ما را هم چون خود جاودانه کن.

خوب که می‌اندیشم می‌بینم که در هر لحظه تلخ و شیرین از زندگی، غمی در دل کوچک خود دارم، غم همیشگی جدایی از تو! آری غم نیست، چیزی بزرگ تر و فراتر از غم هست و ای کاش صداقت و دل کوچک من، همانند کودکی‌هایم که پاک و سفید بود، باشد.

خدای مهربانم! مرا بپذیر، نمی‌خواهم برای یک روز یا یک سال، بلکه تا آخر عمرم مرا بپذیر! من همانم که حال دلتنگ لحظات بودن با تو هستم. آن لحظه که من، من نیستم و هر چه هست و خواهد بود، تویی!

نگذار برای قدمی که بر راه تو پا می‌نهانم به بن‌بستی برسم.

دست‌های کوچکم را بگیر و در قلبم طلوع کن!



عشقی که هرگز غروب نخواهد کرد، ای عشقی که هرگز پشت کوه نمی‌روی! تو هر لحظه با منی و این من هستم که همانند همیشه تمنا می‌کنم که خودت را از من ذره‌ای دریغ نکنی.

بگذار من لحظه لحظه، ثانیه به ثانیه عمرم را با هر ضربان قلب همیشه تپنده‌ات زندگی کنم و عشق بورزم و عشق بگیرم!

ای مهربان‌ترین مهربانان! ای داناترین دانایان! مرا به بزرگی خودت ببخش. ببخش که گه‌گاه تورا فراموش می‌کنم! فراموش می‌کنم که تو را دارم، که هر ثانیه با من هستی و حتی لحظه‌ای مرا به حال خودم رها نکن و چشمانت را از من نگیر!

خدای من! عشق من! همه‌ی وجودم! این لحظه‌های با تو بودن را از من حقیر مگیر. کمکم کن بنده‌ی خوب تو باشم؛ خوب خوب! درست همانند اسمم، بنده‌ی پسندیده تو و رها و دور از هرگونه آتش.

و حال آیا من همانند همیشه غافل از تو می‌مانم؟ آیا حال که قطرات اشکم یکی پس از دیگری بر گونه‌ام فرود می‌آیند، آیا ذره‌ای از این همه دلتنگی‌هایم را برطرف می‌سازند؟ حال که باران رحمت در حال باریدن است و این تو هستی که زمزمه می‌کنی من با تو هستم و همانند همیشه این ما هستیم که بی تو هیچ هستیم و تو همه چیز! وای خدای من! لحظه‌ای نگذار من از تو غافل بمانم؛ چرا که دوست‌دارانت بی تو می‌روند. و آن لحظات که سوره توحید را قرائت می‌کردم، به تنهایی تو پی بردم؛ به این که آن قدر تنهایی که در آیه آیه سوره توحید از بی‌کسی و تنهایی خودت می‌گویی اما این را هم



فهمیدم که دارنده‌ترین دارندگان! مهربان‌ترین مهربانی! بخشنده‌ترین بخشندگان! پس پروردگارا در محضر خود طلب می‌کنم که مرا ببخش و آغوشت را همیشه به رویم باز بگذار که من حتی لحظه‌ای از تو غافل نمانم.

پست پایانی

خب قبل از هرچیزی واقعاً ممنونم و دست همتون رو می‌بوسم از همین‌جا که بزرگواری کردید و منت گذاشتید این دلنوشته تراژدی (و از خدایی که غافل بودم) رو لطف کردید و خوندید.

واقعاً نمی‌دونم چی بگم! خوشحالم که برای پست پایانیم باران درحاله باریدنه و من... من ازتون مجدد بابت خوندن دلنوشتم خیلی تشکر می‌کنم. امیدوارم که تونسته باشم حداقل ذره‌ای احساسم رو بهتون رسونده باشم و در حد توقعتون راضیتون کرده باشم. خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم حتماً و حتماً نظراتتون رو بهم برسونید چراکه با ارزش‌ترین کار رو در حقم می‌کنید و خواهید کرد.

من در حد توانم در هر خطی از داستانام، رمانام و حتی شعرام سعی می‌کنم که کم لطفی نکنم و وقتتون رو هدر ندهم چراکه بعدش بخواهید از این که برای خوندن یا هرچیزی وقت گذاشتید پیش خودتون بگید اه این چی بود! خدا لعنتش کنه
یا... یا...

پس خواهش می‌کنم از این که می‌گم نظراتتون رو حتماً بهم برسونید اینه که می‌خوام سعی کنم در حد توانم اشکالاتم رو بگیرم چرا که راه طولانی هنوز پیش روی من هست یا حتی اگه راضی نبودید و بدم بود بهم عرض کنید دیگه اگه چیزی گفتم که باعث ناراحتی و... شد به بزرگی خودتون ببخشید و حلالم کنید بازم ممنونم از همه‌ی شما عزیزانم با نگاه‌های



نازتون!

دسترسی به من از طریق آیدی [@هدیه زندگی](#)
بی صبرانه منتظر نظراتتون هستم و خواهم بود.
یا حق (انشالله همیشه خدا پشت و پناهتون باشه)
دوست دار شما* - هدیه -

پایان

کیبست: کندی وی ایکس

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

